



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۳/۰۸/۰۷

دودیال

خاطره:

سینمای مُفت!

من شاید صنف سوم و پیشینگی (شاگردانیکه بعد از چاشت مکتب میرفتند) بودم، روزی پدر مرا از خیابان به خانه ی مامایم که در نقاش/جوی شیر بود فرستاد. در همان روزها سرکی که امروز از زیرزمینی به سمت نوآباد و دهمزنگ رسیده، جدیداً قیرشده بود و به نام "سرک نو" یاد میشد، ولی آثار حوض مرغابی، کوتی و بعضی سراچه های سنج دار هنوز باقی بود. وقتی در کنار گالری ملی رسیدم، زُنا و عایشه هم صنفی هایم را دیدم در لباس مکتب. تعجب کردم. پرسیدم: هی کجا میروید(شاید بدون سلام و علیک!) گفتند ما سینما می رویم. ترسیدم.

پدرم دایم از سینما روها شکایت میداشت و از آنها به بدی یاد میکرد. من با شنیدن نام سینما، باعجله روبرگرداندم و به راهم ادامه دادم، وقتی مقابل ورکشاپ موترهای "افغان تور" رسیدم، یک بار دیگر ناشیانه به عقب دیدم، آنها از زیر درخت بزرگ توت(یکی از آن درختان اکنون نیز موجود است، عمرش طولانی باد)، به سمت تعمیر سپید رنگ، ولی رنگ و رو رفته پیش رفتند. انجا شاگردان دیگری نیز بودند و داخل همان تعمیر رنگ و رو رفته شدند. من از پهلوی مسجد جوی شیر گذشته به سمت بالا، به خانه ی مامایم رفتم. نمیدانم در یک دستمال گل سیب چه را بسته بودند، ان را برایم دادند و دوباره برگشتم. وقتی رسیدم، به پدرم گفتم: صنفی های ما سینما میرفتند(ولی این کدام شیطنانی نبود، از نهایت تعجب من بود). یک هفته بعد شاید پدرم معلومات گرفته باشد، برایم گفت همان پیراهن مکتب ات را باهمین پتلون که درجانت است بپوش بیا که بریم سینمای مفت. بی نهایت خوش شدم و خیلی تعجب نیز کردم. پدر من را از خیابان باخود آورد، از مقابل سرای عبدالرحمن خان وبعد از مقابل شفاخانه مرکزی، پشتتی بانک، سپین زر و بعد از زیر هتل پلازا و از آنجا در کنار سرک نو به سمت گالری در حرکت بودیم. ساعت حدود ده بود. و من را به همان تعمیر رنگ و رو رفته بُرد. در دروازه مردی با دریشی سیاه و قره قلی بالای چوکی نشسته بود، یکتعداد شاگردان مکتب داخل شده بودند، پدرم با آن آدم ناشناس احوال پرسی کرد و برایش گفت؛ پسر من است. آن مرد ناشناس مرا با مهربانی داخل سالن رهنمایی کرد. پدرم برگشت. من در قطار سوم یا چهارم نشستم. درین وقت مرد دیگری که عینکهای ذره بینی و موهای ماش - برنج داشت، داخل شد. بچه ها و دخترها ایستادند، همانطوریکه در صنف مقابل معلم صاحب میایستادیم. او به همه سلام داد. بعد گفت: قبل ازینکه برایتان نصیحت کنم، یکی از شما برخاسته و یک ترانه بخوانید. یکی از بچه ها دستش را بلند نمود و مقابل قطارهای چوکیهای بسیار منظم ایستاد، شروع نمود:

من عسکرم، من عسکرم - من خادم این کشورم...

وقتی ترانه را به پایان رسانید، نخست همان مرد که عینک ذره بینی داشت به گفت زدن پرداخت وبعد همه ی ما کف زدیم. به تعقیب آن برای ما درمورد احترام به بزرگان نصیحت نمود و به زودی از سالن خارج شد. درین اثنا همان ماموریکه در دروازه بود، پیش آمد و پرده های سالن را کشید. فضا اندک

تاریک شد و نمایش فلم شروع شد. فلم صامت بود. دو تن را نشان میداد که در صحنه اول با هم دوست بودند، باهم صمیمانه احوال پرسی کردند، روی دو چوکی مقابل هم نشستند به قصه پرداختند، در اطراف شان چمن سرسبز که صرف یک گل مقبول در آن روئیده بود، دیده میشد، ولی در صحنه های بعدی هرکدام کوشیدند آن گل را بخود بگیرند، در آخر باهم جنگیدند هر دو کشته شدند، بعد بالای قبر های هر دو دو گل زیبا روئید. فلم نتیجه نفاق و اختلاف را برای ما می آموخت.

د پانو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينګه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولی

این سینمای مُفت هفته ی سه روز قبل از ظهر و هفته ی سه روز بعد از ظهر تنها برای شاگردان مکتب بود و فلمهای آموزنده را فقط حدود بیست دقیقه نمایش میداد، اما مهمتر از آن اینکه در شروع نصایح سودمند و ترانه یا فکاهی و قصه ی کوتاه نیز می بود. بچه ها و دخترها ترانه بیرق، ترانه پادشاه ما و یا ترانه عسکر را میخواندند: بیرق ما چه خوب قشنگ است سیاه و سرخ و سبز رنگ است. یا ترانه ی مادر:

مهرگستر ناز پرور مادرمن...

قصه ی بزک چینی و قصه ی دختر پادشاه!!

اما؛ آنجا سینمای مُفت نبود. آنجا به امر وزیر معارف به نام (معارف ننداری) نامیده شده بود، یک مرکز و پرورشگاه اخلاقی و میهنی بود. تاثیر آن بس ژرف بود. شاگرد بی نظم اجازه ی ورود به آنجا را نداشت. سال بعد من شاگرد (سویکی) شدم. در آن روزها نیز یکی دوبار ساعت دو بعد از ظهر در آنجا فلمهای جالب و آموزنده دیدم، بعد از صنف شش دیگر رفتن به این چنین جاها برایم عیب بود، زیرا دیگر جوان بودم، تا آنکه از مکتب فارغ و شامل پوهنتون شدم و بعد آدم (کلان) شدم، ولی طی سالهای مُمتد هر بار که ازین محل میگذشتم آن ایام یادم می آمد. ازین سبب آن روزها بار بار در ذهنم تکرار و هیچگاه فراموشم نخواهدشد. و آن دو مامور مهربان را نیز کاملاً به یاد دارم.

آن سینما، سینمای نبود که پدرم من را از آن در هراس داشته بود و نه ما شاگردان، از جمله ی آن سینما رو های لدر بودیم. آن سینمای مفت اولین پوهنتون اخلاق و تربیت اجتماعی ما بود. کجاشد آن ادب، اخلاق، عزت، احترام و محبت باوطن و کجا اند آن صنفی ها و آن رفیق هایم؟؟